



هوای آفتاب

ملال ابرها و آسمان بسته و اتاق سرد
تمام روزهای ماه را
فسرده می نماید و خراب می کند
و من به یادت ای دیار روشنی -
کنار این دریچه ها- دلم هوای آفتاب می کند!

خوشا به آب و آسمان آبی ات
به کوه های سربلند
به دشت های پرشقایقت، به درّه های سایه دار
و مردمان سختکوش توده کرده رنج روی رنج
زمین پیر پایدار!
هوای توست در سرم
اگر چه این سمند عمر زیران ناتوان من
به سوی دیگری شتاب می کند

نه آشنا، نه همدمی
نه شانه ای ز دوستی که سر نهی بر آن دمی
تویی و رنج و بیم تو
تویی و بی پناهی عظیم تو
نه شهر و باغ و رود و منظرش
نه خانه ها و کوچه ها، نه راه آشناست
نه این زبان گفتگو، زبان دلپذیر ماست
تو و هزار درد بی دوا
تو و هزار حرف بی جواب
کجا روی؟! به هر که رو کنی تو را جواب می کند!
چراغ مرد خسته را
کسی نمی فرزند از حضور خویش
گسّش به نام و نامه و پیام
نوازشی نمی دهد
اگر چه اشک نیم شب گهی ثواب می کند

... نشسته ام به بزم دوستان و سر خوشم
بگو بخند و شعر و نقل و آفرین و نوش
سخن به هر کلام و شیوه ای زعهد و از یگانگی است
به دوستی، سخن ز جاودانگی ست...

آمان ز شبر و خیال
امان چه ها که با من این شکسته خواب می کند!

اگر چه بر دریچه ام در آستان صبح
هنوز هم ملال ابر بال می کشد

ولی من ای دیار روشنی
دلم چو شامگاه توست
به سینه ام اجاق شعله خواه توست
نگفتمت: دلم هوای آفتاب می کند!؟
سیاوش کسرای-مسکو، شهریور ۱۳۷۲

شوکران

مشفق کاشانی
به طوفان تا سپردم زورق بی لنگر خود را
در امواج گران از دست دادم گوهر خود را
نشستم در پریشانخانه افسوس بی پروا
شکستم با دل دروا، بلور باور خود را
مگر خونگریه سازد چاره این زرد رنگیها
به خوناب جگر آراستم چشم تر خود را
به جای باده گلرنگ زان جام اهورایی
ز موج شوکران لبریز دیدم ساغر خود را
دریغ از من که دیگر نیست در سروشق پروازم
به بیتابی در آتش سوختم بال و پر خود را
در آب شعله سردادم تن آلوده از هستی
و با رود جنون آمیختم خاکستر خود را
مگر گلگون شود با خون من محراب آزادی
به زیر سایه شمشیر او بردم سر خود را
ببوی ابر رحمت، بارشی از تیغ می بینم
درین هنگامه گم کردم صفای خاطر خود را
غزل با سرکشیهای قلم درخویش می پیچد
گذشتم فارغ از این هردو، بستم دفتر خود را

رویداد

لاله ایرانی
دستی به هوا رفت و دو پیمان به هم خورد
با آن دو دل عاشق و دیوانه به هم خورد
دستی به هوا رفت و نگاهی به نگاهی
پیچید و دو دست و دو دل و شانه به هم خورد
لبخند و نگاهی روی لبخند و نگاهی
آرام فرود آمد و مستانه به هم خورد
آرامش سرسبز من و آرامش هستی
سلانه و سلانه و سلانه به هم خورد
شب در کشی و کوشش و کنکاش بسر شد
آسایش شمع و گل و پروانه به هم خورد
دست و دل تبار دو دل داده بی خویش
در هم شد و برهم شد و جانانه به هم خورد

نی شکسته

هوشنگ ابتهاج «سایه»
با این دل ماتمزه آواز چه سازم؟
بشکسته نی نام بی لب دمساز چه سازم؟
در کنج قفس می کشدم حسرت پرواز
با بال و پرسوخته پرواز چه سازم
گفتم که دل از مهر تو برگیرم و هیئات
با این همه افسونگری و ناز چه سازم
خونابه شد آن دل که نهانگاه غمت بود
از پرده در افتد اگر این راز چه سازم
گیرم که نهان بر کشم این آه جگر سوز
با اشک تو ای دیده غماز چه سازم
تار دل من چشمه الحان خدایی است
از دست تو ای زخمه ناساز چه سازم
ساز غزل سایه به دامان تو خوش بود
دور از تو من دلشده آواز چه سازم
تهران، فروردین ۱۳۲۷

گل انار

طاهره خنیا
دستم نمی رسد که تو را دست چین کنم،
این شاخه هم که خر شده سرخم نمی کند
وقتی گل انار لب قسمت من است،
پائیز از علاقه من کم نمی کند
یک سیب سرخ، سهم پدر بود و نصف کرد
دادش به تو که نصف کنی با من و... چه بد!
حوا شدم که مال تو باشم، ولی خدا
من را شریک بچه آدم نمیکند
برفم که ذره دره مرا ذوب میکند.
در آخرین سپیده دم قله نگاه
هر کس که گر گرفته در آغوش گرم تو،
دیگر توجهی به جهنم نمی کند
از شعر دم مزن! تو که شاعر نمی شوی!
خامم که عاشقت شده ام، نه؟! بگو بله!
از او که پای خوب و بدت ایستاده است
جز دل چه خواستی که فراهم نمیکند؟
باشد، بتاز اسب خودت را، ولی سکوت
تنها جواب رج رج شلاقهای تو
بی زحمت چمن به تو آورده ام پناه،
اسبی که رام عشق تو شد رم نمیکند

خدایا عاشقم...

ایرج ایزدیار
خدایا عاشقم عاشق ترم کن
به عشق از قیس و و امق برترم کن
به یک جلوه زبودی عقل و دینم
عیان کن چهره و خاکسترم کن
خدایا درد از تو چاره از تو
بدرد عشق بیچاره ترم کن
تب و تاب صفا و دوستی را
بجانم ریز و پرشور و شرم کن
خدایا داستانی ناتمام
به پایانم رسان کامل ترم کن
درخشان کن به نورت پیکرم را
بسوزانم سراپا، اخگر کن
خدایا بنده ای خوار و ذلیل
ز ذلت وارهان سرخوش ترم کن
ندارم دانشی، ناپخته ام من
به علم و دانشت پخته ترم کن
خدایا روسیاه و پرگناه
عذاب کم بروز محشرم کن
به دنیا طعم رسوائی چشیدم
به عقبا بار خفت کمتر کن
خدایا چون علی اخلاقم آموز
و یا در بندگی چون قنبرم کن
بزم دیوانه در کاشانه خویش
برون از خانه دیوانه ترم کن
خدایا شهد مهر و دوستی را
بکام کامران و دخترم کن
می و پیمان
ابوالقاسم لاهوتی
نشستم دوش من با بلبل و پروانه در یکجا،
سخن گفتیم از بی مهری جانانه در یکجا.
من اندر گریه، بلبل در فغان، پروانه در سوزش،
تماشا داشت حال ما سه تن دیوانه، در یکجا.
بصدق و سوزش و شوریدگی، در عشق یار خود،
من و پروانه و بلبل شدیم افسانه در یکجا.
دلم خود رأی و یک پهلو بود، بیخود مرنجانش،
نمی گیرد بجز یاد تو، با کس لانه در یکجا،
زبیم غیر، پی گم می کنم، از من مشو بد دل،
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یکجا.
برای آنکه گویم هرچه در دل دارم از عشقت،
چه میشد، میشدم گر باتو آزادانه در یکجا.
بهار است، آرزو دارم که در طرف گلستانها
من و جانانه باشیم و می و پیمان در یکجا،
بعشقت صادق، باور نداری، امتحانم کن،
بینم بخشم براهت جان و سرا را یا نه در یکجا.
همه اسرار من را پیش جانان برد، لاهوتی،
نمی مانم دگر با این دل دیوانه در یکجا.

«معنای» زندگی

احسان طبری
در این جهان که گرم ستیزند، هست و نیست
پرسی اگر که زندگی ما برای چیست
گویند تو را، که نیست برای قلندری
هنگامه زمان گذرانند به بیخودی
سرتاسر حیات گرفتن به سراسری
از بهر جمع خواسته و ساز برگ نیست
از بهر مرگ و هستی آن سوی مرگ نیست
نی بهر ماتم است، نه از بهر اضطراب
نی تن زدن ز رنج و هراسیدن از عذاب
معنای زندگی است، نه از شاخسار عمر
با رعشه های بیم، در آویختن به آرز
خواری کشیدن از همه در گیر و دار عمر
از بهر آنکه عمر شود، اندکی دراز

گل انار

معنای زندگی است نه آرامش خموش
نی بانگ های و هوی، به گرد وجود خویش
نی پا کشیدن است ز میدان کار و کوش
نی راه کار و کوش، گزیدن به سود خویش
معنای زندگی است نبردی کز آن نبرد
از بند وارهنگد کسانی که بنده اند
بهرورتر زبند، کسانی که زنده اند.

عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری
صدای عید میآید ز هر سو
بهار آمد به پاپوشش پرستو
تو که فصل فشنگ عشق بودی
کجا پیچیده ای ای عطر شب بو
من آن دیوانه روز الستم
که با خوبان قرار عشق بستم
رفیقان یک بیک رفتند و تنها
منم مجنون که در پایت نشستم
کویری، ظهر داغی، آفتابی
پریشان مرغ عشقی سوی آبی
دریغا تشنگی ماند و بیابان
صدای ناله، پرواز عقابی

عاشقانه ها

از پیله برآمدیم و با باد شدیم
یک عمر اسیر داد و فریاد شدیم
تا سینه سرخ کهکشانشا رفتیم
از برکت عشق خانه آباد شدیم
سحرگه چون نسیم عاشقانه
زند بوسه به گلها شادمانه
کبوتر بچه زیبای چاهی
کشید پر سوی دشت بیکرانه
گیاهی خشک در قلب کویرم
که در تنهایی صحرا اسیرم
قراری داشتم از روی اول
که دل از عشق خوبان برنگیرم
از چادر شب نگین مهتاب افتاد
خورشید رسید و شب به مرداب افتاد
در بر که صبح ماهیان مست شدند
روز آمد و عاشق به تب و تاب افتاد

وحشی

نصرت الله نوح
زینت فزای محفل ما گشتی امشب
تو آفت دین و دل ما گشتی امشب
حلال جمع مشکل ما گشتی امشب
نوحم به دریا ساحل ما گشتی امشب
بخشیده رقصت محفل ما را ضیائی
ای آهوی وحشی بگو کار کجائی؟
تو آیتی از لطف و از حسن وصفائی
ابرو ترش منما چنین با ما چرائی
گفتی که میآیم ولی ترسم نیائی
چشمان سرمست تو زد میخانه برهم
یکدم نشین با ما بز ن پیمان برهم
تا گیسوانت را چنین زد شانه برهم
افتاد ناگه صد دل دیوانه برهم
یارا مزن ما را بدینسان خانه برهم
در انتظارت دارم امشب دیده بر در
ای پر سپهر مهر و حسن و لطف اختر
باز آقدم نه ای پری بردیده تر
ما را بدام خویشتن مگذار و مگذار
هرگز پریشان خاطری منما مکدر

تا آتش عشق تو ما را بر سر افتاد
در خرمن صبر و شکیم آذر افتاد
مارا دلی از هجر تو غم پرور افتاد
مرغ دل از اندیشه و بال و پر افتاد
بردامن از دیده تر گوهر افتاد

زینت فزای محفل ما گشتی امشب
تو آفت

نوروز در زندان

اردشیر لطفعلیان
برای زندانیان سیاسی در ایران
نوروز می آید
از دشت های سرد و خاموش زمستانی
بگذشته و سر می کشد هر کوی و برزن را
هم بزم شادی را و هم کانون شیون را
هم این و هم آن را
هم جمع آزادان هم کنج زندان را،
نوروز می آید و باری دیگر آنان را
آن سرداران را و آن خیل شجاعان را
پشت حصار تنگ زندان پای در زنجیر می یابد
آنان چرا اینجا گرفتارند؟
آنان مگر آیا گنهکارند؟
آلوده اند آیا به خونی دست؟
بربوته اند آیا زخوانی آب و نانی را؟
دزدیده اند آیا زمینی را دکانی را؟
پس جرم آنان چیست
آنکس که پاسخ داد خواهد کیست؟

اینک بیا بشنو،
آن مرد زندانبان برایت پاسخ آماده ای دارد،
آن قاضی دژخیم
آری جواب ساده ای دارد:
اینان بزهکارند
اینان گنای سخت نابخشدنی دارند
زیرا به لب آورده اند آن واژه ممنوع
آن واژه ممنوع،
هرجای جاری گشته به نوک قلمهاشان
آن واژه ممنوع: آزادی

ما سال را با نام آنان می کنیم آغاز
نوروز را با یاد آنان جشن می گیریم
بگذار تا ما نیز
از بهر آزادی به پا خیزیم
بگذار تا ما هم چو آن آزادگان پای در زنجیر
با جهل و با بیداد بستیزیم
تا بذر آزادی در آن سامان بروید بارور گردد
تا باغ آزادی شکوفا، پرثمر گردد
آنکه به دلها شادی و امید چون پیغام نوروزی
در مرگ شب، با پرتو خورشید برگردد
بگذار...

آبگیر فلق

خسرو احتشامی
دوباره ظلمتیان تنگه سحر بستند
شبانه کشتن خورشید را کمر بستند
زبام یشم فلک شام را ندا دادند
به قصر سبز افق بر سپیده در بستند
به آبگیر فلق قوی صبح را با خشم
بلور سینه شکستند و بال و پر بستند
چو اسب نقره ئی بامداد شبهه کشید
به دشت شیری مشرق ره گذر بستند
برای همدلی آفتاب در تبعید
ستاره سوختگان مفرش سفر بستند
در اوج قله شب کوله بار بگشودند
کمند حادثه بر صخره ظفر بستند
هدف رهایی روز است و روشنایی نور
که این خدنگ قدان قامت خطر بستند
به پیک همت ما می رسد سوار طلوع
اگر چه ظلمتیان تنگه سحر بستند

بهار آمد

از بدّوح سمنانی
ای دوست ببین گل به گلستان آمد
آری همه جا سبزه به بوستان آمد
از جلوه گل شد همه عالم زیبا
از مُلک جنان بلبل دستان آمد
دشت و دمن و باغ به آذین بنشست
پروانه به رقص در گلستان آمد
دل می طلبد جام می و ساقی را
یعنی که ز نو نوبت مستان آمد
در حُتم زمین شد دل هر ذره به جوش
دوران خوش باده پرستان آمد
شرط است دمی یاد عزیزان باشیم
خوش صحبت یاران دبستان آمد
برخیز و جلا گیر زجان بخشی دشت
کز سور زمین نیست به هستان آمد
اندر پی گلزار و می و شاهد شوخ
بدّوح غزل خوان به خُستان آمد
می خواند و صلا داد که نوروز رسید
سرمست شد و باده بدستان آمد

